

همه در حال زمزمه درباره‌ی جنگ فردا هستند. ترس را در چشمانشان می‌بینم. می‌بینم که چطور به من که سایه‌ی مرگ بالای سرم هست نگاه می‌کنند. اما کسی جرأت ندارد کوچک‌ترین حرفی بزند. دیگر تمام است؛ نگاهشان فریاد می‌زند: راون تنومند و غیور، به یک انسان ناچیز و فانی خواهد باخت. من که تمام عمر ریاضت کشیده‌ام و برهمای بزرگ این جایگاه را بر من بخشیده و با تمامی موجودات جهان (یوگه) جنگیده‌ام و هیچکس رقیبم نبوده، به ناچار فردا کشته خواهم شد. من صاحب این باغ لنکای پرابهت، این کاخ‌ها و این غنائم جنگی بودم اما به خاطر این دل حقیر تمام این‌ها به نابودی کشیده شده. می‌بینی با من چه کردی؟

من لطف خود را شامل حال تو کردم، تمام جواهراتم را به پای تو ریختم و با آن که از آن من بودی، بارها از تو تقاضای ازدواج کردم. تو به من نیاز داشتی؛ من دروازه‌ی بزرگ و شکوهمندی هستم که تو باید از آن عبور می‌کردی تا از آن نگرش کوتاه انسانی رهایی یابی.

اما تو با این فرصت بی‌همتا چه کردی؟ چه نصیبم شد؟ بی‌هیچ خداحافظی ترک شدم.

چه می‌خواستی که من از تو دریغ کردم؟ چرا زمانی که بیشتر از هر وقت به تو نیاز داشتم به من پشت کردی؟

سیتای کوچک تو نمی‌دانستی چه می‌خواهی بسیار می‌ترسیدی؛ دو دل بودی که به عشقی که در سینه نسبت به من داشتی پایدار بمانی، یا به دارما و آن همسر متوهمت!

من نیز باید عشقت را در سینه می‌میراندم، باید با این درد کنار می‌آمدم بی آنکه خودت بدانی تو در دورترین نقطه از من، مرا می‌ترساندی چون از هر موجودی به قلبم نزدیک‌تر شدی. درچشمانت شراره عشقت را به خود می‌دیدم و ناله‌های قلب کوچک درماندهات را به گوش جان می‌شنیدم. من که در پیروزی‌ام بر رام شکی نداشتم، هیچ نمی‌دانستم اگر تورا به زور از او بستانم، خود نیز نابود خواهم شد.

تو با آن سادگی، تا ژرفای وجودم رخنه کردی. بی‌هیچ حرف و ادعا تو می‌دانستی درون این دیو زخمی چه می‌گذرد. شکست بی‌صدایم را درآینه‌ی چشمانت می‌دیدم. سایهات را درهرجا می‌جستم؛ قلبم تو را فرا می‌خواند.

اما من راونای شکست ناپذیر هرگز نمی‌بایست به چنین چیزی اقرار کنم؛ به احساساتم به یک انسان ناتوان و ناچیز. با این حال هیچ انتظار نداشتم که بروی.

هرگز کسی از دستورات من سرپیچی نکرده بود! تورا مانند کنیزکان شور بختم می‌دیدم که جز من جایی برای رفتن ندارند.

مگر چه کسی منتظر تو بود؟ چه کسی مانند من می‌توانست تورا خوشبخت سازد؟

سیتای فانی عزیزم دیگر چه کسی را به اندازه‌ی راوانای باشکوه می‌توانستی دوست بداری؟ بدان که من در یادِ تو جاودانه خواهم ماند.

از تو فاصله گرفتم چون می‌دانستم تو برای پایبندی به دارما و آن انسان ناچیز، روزی ترکم خواهی کرد و نمی‌توانستم شاهد زخمی شدن غرور خود باشم...

فردا، تاوان تمام زخم‌های نخورده‌ام را خواهم داد و میان اجساد هزاران راکشسه‌ی دلیر تا ابد خواهم خفت، دور از خانه آسوده از هر رامه و سیتائی.

-سیتا:

تو می‌خواهی بروی و گم شوی تا دیگر هیچکس تورا نیابد و همیشه آن گمشده‌ی با ارزش باقی بمانی. با این حال انتظار مرا می‌کشی تا پیکرت را چون جانِ شیرین در آغوش کشم، اما نمی‌دانی که من نیز در تمنای آغوشِ تو بودم...

تو با ده سر خود هزاران سخن به من گفتی، از هر سرت کلامی؛ ولی هیچ یک، باری سخن دلت را بازگو نکردند. کاش می‌گفتی؛ کاش می‌دانستم مرا دوست داری، آنگاه از این سرگردانی و دودلی رهایم می‌کردی.

حال من نیز باید سکوت کنم و تسلیم سرنوشت شوم...

افسوس! من انسان فانی‌ام و تو راون شکست ناپذیر؛ اما فردا هردو باهم در نبرد تو و راما نابود خواهیم شد.